

کلبه آقای براون

من از وقتی که کتاب ثبت وقایع روزانه آقای براون را پیدا کردم، همواره در صدد یافتن فرصتی بودم تا به بنگلور مسافرت کنم و این فرصت به گونه‌ای غیرمنتظره پیش آمد. در گردهمایی سالیانه مدرسه بالی گونج، که قبلاً در آن تحصیل می‌کردم، به طور اتفاقی به دوست و همکلاس قدیمم، آنیکندرا بهومیک برخوردم؛ به عبارتی گیر او افتادم. آنیک^۱ به من گفت که در مؤسسه علوم هندوستان در بنگلور کار می‌کند.

- چرا برای تعطیلات نمی‌ای جایی که من هستم. بنگلور بهترین نقطه هندوستانه! من توی خونه یک اتاق اضافی هم دارم، بنابراین تو هیچ مشکلی نداری. پس می‌ای؟
من و آنیک در مدرسه دوستان نزدیکی بودیم که پس از پایان تحصیلات به ناگزیر از یکدیگر جدا شدیم. او برای تحصیل در رشته علوم رفت و من رشته هنر را انتخاب کردم؛ دو راه در دو جهت مخالف. او پس از چند سال به انگلستان رفت و تماس ما قطع شد. این گردهمایی باعث شد پس از دوازده سال دوباره یکدیگر را ببینیم.
به او گفتم: «شاید بیام. چه وقت برای اومدن به بنگلور مناسبه؟».

- هر وقت که بیای مناسبه. آب و هوای بنگلور همیشه خوشایند و لذتبخشه. خیال می‌کنی برای چی انگلیسیها به این منطقه اون قدر علاقه داشتن؟ هر وقت که دلت خواست می‌تونی بیای. تنها کاری که باید بکنی اینه که یک هفته پیش از اومدن به من خبر بدی.

بدین ترتیب فرصتی به دست آمد تا برای دیدن خانه روستایی آقای براون به بنگلور بروم. اما ابتدا باید موضوع دفتر ثبت وقایع روزانه را شرح بدهم.
من از آن گروه افرادی هستم که در اصطلاح به آنان می‌گویند «کرم کتاب»، یعنی عاشق بی‌قرار کتاب؛ به ویژه کتابهای قدیمی و عتیقه که مرا افسون می‌کند. من در بانک

کار می‌کنم و دست کم نیمی از حقوق سالیانه‌ام را کتاب می‌خرم. من در طی پنج سال گذشته مجموعه‌ای از کتابهای مربوط به سیروس‌سیاحت، داستانهای شکار، شرح حال بزرگان به قلم خودشان، سفرنامه‌ها و کتابهایی از این دست خریده‌ام. من به صفحات کهنه، در حال پاک‌شدن، ترد و بیدزده این‌گونه کتابها علاقه وافری دارم؛ همین‌طور هم به بوی آنها! بوی زمین خیس پس از رگبار باران و بوی ورقهای کهنه کتابهای عتیقه مرا از خود بی‌خود می‌کند. تصور نمی‌کنم در دنیا هیچ بویی، حتی عطر گلهای رز، یاسمن، نرگس و یا سایر گلهای خوشبو و نیز حتی بوی بهترین عطرهاى فرانسوی با بوهایی که ذکر کردم توان برابری داشته باشد.

علاقه و توجه بیش از اندازه‌ام به کتابهای قدیمی باعث شد به کتاب ثبت وقایع روزانه آقای براون دست پیدا کنم. کتاب یادشده، نسخه اصلی و نه چاپ‌شده، بود که واقعه هر روز به صورت جداگانه و نیز نقل قولهایی در بسیاری از صفحات آن با قلم به ثبت رسیده بود. کتاب که سیصدوپنجاه صفحه داشت، با ابعاد پانزده در دوازده سانتیمتر، در جلد چرمی قرمزرنگی قرار گرفته و صحافی شده بود. جلد کتاب حاشیه‌ای طلایی داشت و در وسط آن نیز با حروف برجسته طلایی نام نویسنده آن به چشم می‌خورد: **جان میدلتون براون**. پایین نخستین صفحه کتاب، به امضا و نشانی نویسنده اثر اختصاص یافته بود: خانه همیشه سبز - دهکده فریزر - بنگلور. به دنبال نشانی، تاریخی به چشم می‌خورد: ژانویه ۱۸۵۸ (دی ۱۲۳۶) که نشان می‌داد آن کتاب صدوسیزده سال قدمت دارد. این کتاب را همراه با سایر کتابهایی که نام آقای براون بر آنها دیده می‌شد، خریدم و برایم بسیار ارزان تمام شد. مقبول، کتابفروشی که کتابها را در اختیار داشت، ابتدا بیست روپیه برای آنها خواست که پس از چانه‌زدن همه را به مبلغ دوازده روپیه خریدم. آقای براون مرد مشهوری بود و این کتاب دست کم بیست دوازده هزار روپیه به فروش می‌رفت. من به هیچ وجه انتظار نداشتم بتوانم کتابی بهتر از این پیدا کنم که به وسیله مرد انگلیسی درس خوانده‌ای درباره رویدادها و زندگی در آن روزگار نوشته و شرح داده شده باشد. در واقع صد صفحه ابتدای کتاب به این امر اختصاص داشت. آقای براون مدیر مدرسه بود و نام مدرسه‌ای که وی مدیریت آن را برعهده داشت، در کتاب نوشته شد بود. در کتاب همچنین وضعیت شهر بنگلور، درختان و گلها و گیاهانی که در باغ خود آقای براون و سایر نقاط آن مناطق وجود داشت، شرح داده شده بود. آقای براون درباره بازدید

لیدی کانینگ، همسر نایب السلطنه از ینگلور نیز ذکری به میان آورده بود. وی در جاهایی از کتاب خود درباره‌ی خانه‌اش واقع در شهر ساسکس در انگلستان و نیز دوستان و خویشانی که مجبور به ترکشان شده بود، مطالبی نوشته و از همسر فوت‌شده‌ی خویش، الیزابت، نیز یاد کرده بود.

اما جالب‌توجه‌ترین مطلبی که در آن کتاب به چشم می‌خورد، تکرار پی‌درپی اسم کسی بود به اسم سایمون که اسمش بارها و بارها و در صفحات گوناگون دیده می‌شد. او، پسر یا برادر یا پسرعمو یا دوستش بود، از هیچ‌یک از جملات و عبارات و نقل قول‌های کتاب نمی‌شد به این امر پی‌برد. تنها چیزی که آشکار بود اینکه، آقای براون علاقه و دلبستگی وافر به او داشت. کتاب آقای براون پر از مطالب و جملات گوناگون درباره‌ی هوش و شجاعت و خشم و شیطنت و نیز خودسری رفتار سایمون بود. در کتاب، عبارات فراوانی نظیر این به چشم می‌خورد: «سایمون دوست دارد روی صندلی ویژه‌ی خود بنشیند.»، «سایمون امروز حال و حوصله‌ی خوبی نداشت.»، «احساس دل‌تنگی می‌کنم، زیرا سرتاسر امروز نتوانستم سایمون را ببینم.»

در صفحات بعدی کتاب خبر تأثیرانگیز مرگ سایمون نوشته شده بود: در بیست‌ودوم سپتامبر در حدود ساعت هفت و نیم بعد از ظهر، سایمون بر اثر اصابت برق آسمان کشته شده و جسدش صبح روز بعد در کنار درخت اکالیپتوسی در باغ آقای براون پیدا شده بود که آثار سوختگی بر اثر برق آسمان، روی تنه‌ی درخت نیز به چشم می‌خورد.

به مدت یک ماه پس از مرگ سایمون، براون در واقع مطالب چندانی درباره‌ی وقایع روزانه ننوشته بود. عبارات کوتاهی که در بعضی از صفحات بعدی به چشم می‌خورد، نشان‌دهنده‌ی غم جانکاه آقای براون بود. او با خود اندیشیده بود که به انگلستان برگردد، اما دلش راضی نمی‌شد محلی را که روح سایمون در آن آرام گرفته بود، ترک کند. سلامت جسمانی او نیز کم‌کم به خطر افتاده بود. جملاتی نظیر: «امروز، باز هم نتوانستم به مدرسه بروم.» دست‌کم در پنج جای صفحات کتاب دیده می‌شد. در صفحات بعدی ذکری از دکتر لوکاس به میان آمده بود و اینکه وی با معاینه‌ی براون به او پیشنهاد کرده بود برای بازیافتن سلامت خود، مدتی استراحت کند.

پس از این مطالب تأثیرانگیز، ناگهان در روزی -روز دوم نوامبر- رویدادی غیرمنتظر به وقوع پیوسته بود که شرح آن سبب می‌شد کتاب ثبت وقایع روزانه جنبه‌ای استثنایی

پیدا کند.

آقای براون شرح آن رویداد را با جوهر قرمزرنگ به رشته تحریر درآورده بود؛ برخلاف سایر صفحات که مطالب آن با جوهر آبی نوشته شده بود. آن رویداد چنین شرح داده شده بود: «امروز رویدادی بس شگفت‌انگیز و غیرمنتظر به وقوع پیوست. من برای گردش به لال‌باغ رفته بودم تا شاید از دیدن گلها و درختان کمی آرامش یابم. هنگامی که در ساعت هفت‌ونیم بعدازظهر به خانه بازگشتم، همین که به اتاق نشیمن وارد شدم، سایمون را دیدم که روی صندلی پشت بلند خود در کنار شومینه نشسته است! سایمون! آیا آن که من می‌دیدم سایمون واقعی بود؟ احساس شعف بسیار کردم. سایمون با چشمانی پر از مهر و عاطفه به من می‌نگریست، اما اتاق تاریک بود. توماس، خدمتکار تن‌پرورم فراموش کرده بود که چراغی در اتاق روشن کند. از این رو دست به جیب بردم و کبریت‌م را بیرون آوردم و یکی از چوبهای آن را روشن کردم تا سایمون را بهتر ببینم ... اما افسوس و صد حیف...! او، در همان لحظه که من مشغول روشن کردن کبریت بودم، از نظر ناپدید شده بود. این واقعاً مایه تأسف بود. پس از آن، دیگر امیدی به دیدن دوباره او نداشتم. بسیار مشعوف می‌شدم که اگر او را گه‌گاه، حتی به صورت روح می‌دیدم. چه روز فرخنده‌ای است امروز! سایمون مرا فراموش نکرده است؛ حتی پس از ترک این دنیا. او حتی صندلی موردعلاقه خود را نیز به یاد می‌آورد! خواهش می‌کنم، سایمون... التماس می‌کنم که گه‌گاه به دیدار من بیا. من هیچ درخواست دیگری از تو ندارم. اگر بار دیگر بتوانم تو را ببینم، خواهم توانست بقیه عمر را در آسودگی سر کنم».

پس از شرح رویداد آن روز، مطالب چندانی نوشته نشد بود، اما در عبارات به ثبت رسیده پس از آن، شادی موج می‌زد، زیرا سایمون هر روز به دیدار براون می‌آمد. روح او، براون را غمگین و دلشکسته نساخته بود.

آخرین مطلب نوشته شده در کتاب، چنین بود: «آگاهی بر اینکه دوستدار من، حتی پس از رخت بر بستن از این جهان، عشق و محبت خود را از من دریغ نمی‌کند، آرامشی جاودانه به من بخشیده است».

کتاب ثبت وقایع روزانه در اینجا به پایان رسیده بود، اما کنجاوی من نه. آیا کلبه آقای براون - خانه همیشه‌سبز در دهکده فریزر - هنوز هم وجود داشت؟ آیا هنوز هم روح سایمون هر روز غروب به آن خانه سر می‌زد؟ آیا آن روح در برابر چشمان بیگانگان نیز

ظاهر می‌شد؟ آیا اگر من هم یک شب را در آن خانه به سر ببرم، توفیق دیدار آن روح دست خواهد داد؟

پس از ورودم به بنگلور، ابتدا درباره آن کتاب حرفی نزدم. آنیک با اتومبیل آمباسادور خود مرا برای گردش به نقاط دیدنی بنگلور برد و حتی به دهکده فریزر نیز سرزدیم. بنگلور واقعاً جایی تماشایی بود و من، همچنان که آن همه زیبایی را می‌دیدم، با اخلاص تمام آنها را تحسین می‌کردم. پس از رها شدن از شلوغی سرسام‌آور خیابانهای کلکته و آن همه تنه‌زدنهای پی‌درپی افراد در مکانهای گوناگون، جایی که بودم محلی رؤیایی به نظرم می‌رسید؛ گویی آن همه را در خواب می‌دیدم.

روز پس از ورودم، یکشنبه بود. هنگام صبح، وقتی که در باغ منزل آنیک و در زیر چتر سایبانی نشسته بودیم و چای می‌نوشیدیم، موضوع کلبه آقای براون را مطرح کردم. آنیک، بدون اینکه کوچکترین اظهار نظری بکند، به همه گفته‌هایم گوش سپرد، سپس فنجانش را روی میز حصیری گذاشت و گفت:

– ببین رانجان، خونه‌ای که درباره‌ش حرف می‌زنی ممکنه هنوز هم باشه. گذشته از اینها، صد سال که مدت خیلی زیادی نیست. اما اگر تو دوست داری بری توی اون خونه بشینی و منتظر دیدن روح بشی، گمان نمی‌کنم من بتونم با تو بیام. من همیشه درباره خیلی چیزها حساس هستم. به نظر من زندگی الآن خیلی بر وفق مراده و هیچ مشکلی هم وجود نداره، اما اینکه توی چنین وضع و روزگاری آدم بخواد بره شکار روح، به گمانم رفتن به استقبال دردسر و خطر. قربونت برم، دور من یکی رو خط بکش.

این گفته‌ها نشان می‌داد که آنیک هیچ تغییری نکرده بود. روزگاری که درس می‌خواندیم، او در مدرسه به عنوان آدمی بسیار محتاط و ترسو شهرت داشت. لحظه‌ای را به یاد آوردم که در غروب یکی از روزها دو نفر از بچه‌های مدرسه ملافه سفیدی روی سر خود انداختند و هنگامی که او داشت از کنار دیوار عبور می‌کرد، ناگهان سر راهش سبز شدند. او به قدری ترسیده بود که روز بعد پدرش به مدرسه آمد و به مدیر شکایت کرد.

به هر حال، پیش از آنکه بتوانم حرفی بزنم، آنیک ادامه داد: «اما اگر اصرار به رفتن داری، گمان می‌کنم بتونم یک نفر همراه برات پیدا کنم... سلام، آقای بانرجی!».

روی خود را برگرداندم و مردی را دیدم که همان لحظه از در باغ وارد شده بود و در

حالی که لبخندی بر لب داشت به سوی ما می آمد. چهل و پنج ساله به نظر می رسید و در حدود صد و هشتاد سانتیمتر قد داشت. با بدنی خوش ترکیب که به نظر می رسید خوب به آن رسیدگی می کند. وی شلوار خاکستری رنگ به پا داشت و پیراهن آبی تیره ای با جیبهای بزرگ دوخته شده از رو، پوشیده و شال گردن گلدوزی شده ای به رنگ سیاه و سفید را آزادانه دور گردن خود انداخته بود.

آنیک ما را به یکدیگر معرفی کرد: «ایشان دوست من آقای رانجان سنگوپتا - آقای هریشیکش بانرجی».

معلوم شد که آقای بانرجی در کارخانه هواپیما سازی کار می کرد و سالها بود که در بنگلور اقامت داشت. آنیک فنجانی چای جلو او گذاشت و بدون مقدمه چینی موضوع خانه آقای براون را مطرح کرد. آقای بانرجی وقتی که موضوع را شنید، چنان قهقهه بلندی سر داد که سنجابی که دوروبر ما به جست و خیز مشغول بود، به نزدیکترین درخت پناه برد و در میان برگها از نظر ناپدید شد.

- ارواح؟ ارواح؟ منظورتون اینه که واقعاً به اونها اعتقاد دارین؟ امروز؟ توی این دوره وزمونه؟

با دودلی گفتم: «خب، مگه چه اشکالی داره که آدم به این موضوع علاقه مند باشه؟ امکانش زیاده که توضیح علمی برای وجود داشتن روح، باشه، اما هنوز برای همه روشن نشده ... کسی چه می دونه، شاید ده سال دیگه کسی پیدا بشه که موضوع رو برای همه روشن کنه!».

آقای بانرجی به خندیدن ادامه داد. دیدم که دندانهای بسیار سفید و محکمی داشت. سرانجام، آنیک گفت: «بسیار خوب بانرجی، حالا چه روح باشه، چه نباشه، می خوام بدونم که اگر چنین کلبه ای وجود داشته باشه، شما حاضرین با رانجان به اونجا برین و یک شب بمونین یا نه. رانجان دوست منه و من نمی تونم اجازه بدم که تنها به اون خونه بره. اگر راستش رو بخواین، من خودم یک کمی ... چطوری بگم؟ آدم محتاطی هستم و اگر با رانجان برم جز اینکه جلو دست وپاشو بگیرم، فایده دیگه ای ندارم!».

آقای بانرجی یک پیپ از جیبش بیرون آورد و به روشن کردنش پرداخت: «برای من مسئله ای نیست. اما تنها به یک شرط حاضرم بیام ... هر دوی شما همراه من بیاین».

وی پس از گفتن این حرف بار دیگر خنده بلندی سر داد و باعث شد پرندگانی که در

اطراف ما بودند، دچار وحشت شوند. رنگ از رخسار آنیک پرید، اما نتوانست مخالفت کند.

آقای بانرجی پرسید: «اسم اون محلی که گفتین چی بود؟».

– خانه همیشه سبز.

– در دهکده فریزر؟

– این چیزیه که توی کتاب ثبت وقایع روزانه نوشته.

آقای بانرجی به کشیدن پیپ ادامه داد: «هوم ... دهکده فریزر تعدادی کلبه‌های قدیمی انگلیسی داره، به هر حال ... اگر قصد داریم بریم، چرا امروز بعدازظهر این کار رو نکنیم؟ می‌گم چطوره که ساعت چهار برگردم اینجا؟».

ممکن بود آقای بانرجی مهندس متخصصی باشد، اما آشکار بود که روحیه‌ای نظامی داشت و به خوش قول بودن بی اندازه اهمیت می‌داد. او بعدازظهر با اتومبیل موریس خود سر وقت آمد.

هنگامی که سوار اتومبیل شدیم، آقای بانرجی پرسید: «چه چیزهایی با خودتون آوردین؟».

آنیک فهرست چیزهایی را که آورده بود، چنین خواند: «یک چراغ قوه خیلی قوی، شش عدد شمع، یک جعبه کمکهای اولیه، چند ساندویچ همبرگر، یک فلاسک پر از قهوه، یک دست ورق برای بازی و یک زیرانداز برای نشستن در اتاق آن خانه و نیز یک قوطی اسپری ضدپشه».

– و اسلحه؟

– ارواح رو می‌شه با اسلحه نابود کرد؟ هی، رانجان ... این روح تو جامده؟

بانرجی گفت: «مهم نیست، من یک اسلحه کمری همراهم دارم. پس لازم نیست نگران این باشیم که ارواح جامدن یا مایع».

به راه افتادیم. پس از طی مسافتی آقای بانرجی گفت: «اون محل وجود داره».

با حیرت پرسیدم: «منظورتون اینه که قبلاً در این باره تحقیق کردین؟».

– جناب سنگوپتا، من آدم منظمی هستم. مگه نباید پیش از رفتن به محلی، از وجود داشتن یا نداشتن اون باخبر شد؟ آقای سرینیواس دشموک که با هم گلف بازی می‌کنیم، در اون محل زندگی می‌کنه. امروز صبح از پیش شما یگراست رفتم منزلش. به

من گفت که توی دهکده فریزر واقعاً کلبه‌ای هست به اسم خانه همیشه سبز. اون خونه تقریباً پنجاه ساله که خالیه. مردم تا ده سال پیش برای تفریح به باغ اونجا می‌رفتن، اما الان کسی اونجا نمی‌ره. از قرار معلوم تا حالا هیچ کس مدت زیادی اونجا زندگی نکرده، هرچند به اینکه خونه ارواح باشه، شهرت نداره. توی اون خونه قبلاً مبل و اثاث هم بوده که چند سال پیش حراجش کردن. سرهنگ مرسر که توی همون دهکده زندگی می‌کنه، مقداری از اونهارو خریده. تا جای که من متوجه شدم، ما داریم می‌ریم بیک‌نیک، نه چیز دیگه. خوشحالم که انیک دست کم اون ورقها رو با خودش آورده.

در حالی که در جاده‌های تمیز و بزرگ بنگلور به پیش می‌رفتیم، تصور وجود آن خانه ارواح کمی مشکل بود، اما من نمی‌توانستم مطالب نوشته‌شده در کتاب آقای براون را فراموش کنم. هیچ کس چنین داستان غیرعادی و حیرت‌آوری را در دفتر ثبت وقایع روزانه خود نمی‌نویسد، مگر آنکه کاملاً دیوانه باشد. آقای براون روح سایمون را بارها دیده بود - اما آیا امکان داشت که آن روح، حتی برای یک بار هم شده خود را به ما نشان بدهد؟

من هیچ وقت به انگلستان نرفته‌ام، اما تصاویر کلبه‌های انگلیسی را دیده‌ام. چشم‌انداز خانه همیشه سبز، این احساس را به من داد که تصور کنم جلویکی از خانه‌های قدیمی و متروک در حومه شهرهای انگلستان ایستاده‌ام.

بی‌شک در روزگاران گذشته می‌باید جلو آن کلبه باغ بزرگ و مرتبی بوده باشد؛ با بستری از گل‌های مرتب و کاشته‌شده با نظم و ترتیب. اما اکنون محوطه باغ را گیاهان خودروبی پوشانده بود که بدون هیچ نظم و ترتیبی به وفور روئیده و همه جا را به اشغال درآورده بود. برای وار دشدن به باغ می‌باید از دروازه‌ای تقریباً شکسته عبور می‌کردیم. اسم باغ در کنار دروازه حک شده بود که فردی - احتمالاً یکی از بازدیدکنندگان خوش ذوق - با اضافه کردن حرفی به آن، معنای آن را از «همیشه سبز» به «همیشه زرد و خشک» تغییر داده بود.^۱

از دروازه عبور کردیم و به سوی ساختمان خانه به راه افتادیم. درختان زیادی در اطرافمان دیده می‌شد. من درختان اکالیپتوس را تشخیص دادم، اما نتوانستم سایر

۱ - Evergreen به معنای همیشه سبز است که با اضافه شدن حرف N به ابتدای آن به Nevergreen تبدیل شده بود؛ یعنی جایی که سبز نیست و به عبارت دیگر، همیشه زرد و خشک.

درختها را بشناسم. گفته می‌شد که خاک بنگلور بسیار غنی است و به همین دلیل هر نوع گیاهی که به هر نقطه‌ای از دنیا تعلق داشته باشد، می‌تواند در آن رشد کند. جلو خانه، ایوانی وجود داشت که کاشیهای سقف آن شکسته شده و پیچکها دور ستونهای آن را پوشانده بود. سطح دیوارها به قدری کپک زده بود که نمی‌شد حدس زد رنگ اصلی آنها چه بوده است.

از میان در شکسته عبور کردیم و به راهرو درازی وارد شدیم که به اتاق بزرگی ختم می‌شد. در هر دو سوی راهرو اتاقهای متعددی وجود داشت که اتاق سمت راست ما از همه بزرگتر به نظر می‌رسید و بی‌شک اتاق نشیمن بود. کف اتاق چوبی و بیشتر آن پوشیده بود؛ از این رو با دقت قدم بر می‌داشتیم و احتیاط به خرج می‌دادیم.

به اتاق وارد شدیم، در حالی که چوبهای کف آن زیر پایمان صدای خشکی می‌داد. اتاق خیلی بزرگ به نظر می‌رسید؛ شاید بدان علت که خالی بود. در سمت شمالی و غربی اتاق، پنجره‌هایی وجود داشت که از سویی محوطه باغ دیده می‌شد و از پنجره سوی دیگر درختان اکالیپتوس. آیا یکی از آن درختان همانی بود که سایمون زیر آن ایستاده و بر اثر برق آسمان زغال شده بود؟ مرگی‌انی. این اندیشه لرزه بر اندامم انداخت.

به دیوار بدون پنجره سمت جنوب اتاق نگاه کردم. شومینه در سمت چپ قرار داشت. بی‌شک صندلی مورد علاقه سایمون را در کنار آن قرار می‌دادند. سقف اتاق پوشیده از تار عنکبوت بود. خانه همیشه سبز که می‌باید کلبه بسیار زیبایی بوده باشد، اکنون آشکارا از شکل و ترکیب افتاده بود.

آقای بانرجی که ترانه‌ای غربی را زیر لب زمزمه می‌کرد، ایستاد و ضمن روشن کردن پپیش پرسید: «معمولاً چه بازیهایی را با ورق دوست دارید. پوکر یا بریج یا رامی؟». آنیک که زیرانداز را پهن کرده و وسایلی را که همراه داشت روی آن قرار داده بود، قصد داشت بنشیند که صدایی شنید. کسی که چکمه به پا داشت، در حال راه رفتن در یکی از اتاقها بود.

به آنیک نگاه کردم، رنگش کاملاً پریده بود.

صدای پا قطع شد. آقای بانرجی پپیش را از لب دور کرد و با صدای بلند پرسید: «کسی اونجاست؟» همگی به سوی راهرو حرکت کردیم؛ آنیک آستین مرا گرفته بود.

هنگامی که به راهرو رسیدیم بار دیگر صدای پا به گوشمان رسید. سپس از یکی از

اتاقهای سمت راست مردی بیرون آمد و وقتی که چشمش به ما افتاد، سر جای خود ایستاد. او مردی هندی بود و با آنکه ریشی نتراشیده و ظاهری آشفته داشت، بی شک مرد محترم و مؤدبی بود.

مرد با صدای بلند گفت: «سلام!».

هیچ کدامان نمی دانستیم چه بگوییم.

مرد تازه وارد، خود به پرسش ناگفته مان پاسخ داد: «من ونکاتش هستم و شغلم نقاشیه. شما صاحب این خونه هستین؟ یا اینکه اومدین اون رو بخرین؟».

آقای بانرجی خندید و گفت: «هیچ کدوم. ما اتفاقی اینجا اومدیم و داریم گشتی می زنیم».

– بله متوجه هستم. داشتم فکر می کردم که چه خوب بود اگر می شد کارگاه نقاشی خودمو اینجا برپا کنم. مهم نیست که داره خراب می شه – شما نمی دونین صاحب اینجا کیه؟

بانرجی گفت: «می بخشین؟ ما نمی دونیم. اما شما اگر مایل باشین، می تونین از سرهنگ مرسر پرسین. خونهش زیاد دور نیست. آخر این خیابان که رفتین بپیچین دست چپ. بیشتر از پنج دقیقه وقتتون رو نمی گیره».

مرد نقاش با گفتن «متشکرم»، خانه را ترک کرد.

صدای بازوبسته شدن در ورودی باغ به گوشمان رسید. آقای بانرجی یکی از همان قهقهه های خود را سر داد و گفت: «آقای سنگوپتا، اون که روح سایمون شما، یا روح یکی دیگه نبود، بود؟».

مجبور بودم لبخند بزنم: «شما نباید توقع داشته باشین که روح رو به این زودی ببینین؛ هنوز ساعت پنج و ربه. در ضمن اگر اون که دیدیم، روح بود، امکان نداشت به قرن نوزدهم تعلق داشته باشه. اون جور روحها، جور دیگه ای لباس می پوشن».

به اتاق نشیمن بازگشتیم. آنیک روی زیرانداز نشست و گفت: «شما هم با این شوخیهاتون منو عصبی می کنین. بیاین بشینین ورق بازی کنیم».

بانرجی گفت: «اول چندتا شمع روشن کن؛ اینجا زود تاریک می شه».

دو شمع روشن کردیم و روی زمین چوبی گذاشتیم و شروع کردیم به ریختن قهوه از فلاسک و نوشیدن آن. برای من غیرممکن بود که آرام بگیرم. چیزی باعث حیرت من

شده بود و این نشان می‌داد که موضوع روح چقدر ذهن مرا به خود مشغول داشته است. به آقای بانرجی رو کردم و گفتم: «شما به ما گفتین که سرهنگ مرسر مبل و اثاث این خونه رو خریده. اگه خونه‌ش نزدیکه، پس ما می‌تونیم اونجا بریم و موضوع بخصوصی رو ازش بپرسیم، مگه نه؟».

- چه موضوعی رو؟

- نوعی صندلی پشت بلند مخصوص.

آنیک از این پرسش کمی خشمگین شد و گفت: «چرا؟ چرا ما باید یکباره شروع کنیم به گشتن دنبال یک صندلی پشت بلند؟».

- خب، ببینین ... آقای براون توی کتابش درباره‌ی اون صندلی چیزهایی نوشته. اون نوشته که سایمون دوست داشت روی اون صندلی استراحت کنه؛ حتی پس از مردنش. اون صندلی رو معمولاً کنار شومینه می‌گذاشتن. بنابراین با خودم گفتم اگر اون صندلی رو اینجا بیاریم

آنیک با عجله به میان حرفم دوید: «چطوری می‌خوای بیاریش اینجا؟ با ماشین موریس کوچولوی آقای بانرجی؟ یا اینکه پیشنهاد می‌کنی سه نفری سرشو بگیریم و تا اینجا بیاریمش. مثل اینکه حسابی عقلت رو از دست دادی؟».

آقای بانرجی با بلند کردن دستش هر دو ما را به سکوت دعوت کرد: «اون صندلی جزو وسایلی نبود که سرهنگ مرسر خرید. من بیشتر وقتها به منزلش می‌رم، بنابراین اگر اونجا بود می‌دیدمش. تا جایی که من می‌دونم سرهنگ دو تا قفسه‌ی کتاب، دو تا تابلو رنگ و روغن، چندتایی گلدون و کمی خرت‌وپرت مخصوص نمایش ... می‌دونین که، لوازم هنری و از این جور چیزها، خرید.».

من ساکت شدم. آنیک به بر زدن ورقها پرداخت. آقای بانرجی گفت: «بیباین رامی بازی کنیم. اگر بازی سر پول باشه، رامی از همه بازیها بهتره. مسئله‌ای که نیست؟».

در پاسخ گفتم: «نه، اشکالی نداره، اما من یک کارمند ساده بانک هستم و نمی‌تونم پول زیادی ببازم.».

هوای بیرون تاریک شده بود که ما بازی را آغاز کردیم. من هیچ وقت در ورق بازی شانس نداشتم و آن شب هم فرقی با سایر اوقات نداشتم. اگر آنیک در بازی برنده می‌شد، باعث خوشحالی من بود، چون می‌دانستم که او بسیار ناراحت و عصبی است و

برنده شدن ذهن او را به خودمشغول می‌کند. اما این گونه نشد و در این میان فقط آقای بانرجی برنده بازی بود. او، همچنان که هر دور بازی را می‌برد، همان آهنگ غربی را نیز زیر لب زمزمه می‌کرد.

بازی، ما را حسابی به خود مشغول داشته بود که من صدای میومیو کردن گربه‌ای را شنیدم. آن صدا مرا بیشتر ناامید کرد؛ در خانه‌ای که متعلق به ارواح است، حتی نمی‌باید گربه‌ای پیدا شود. این موضوع را به آقای بانرجی گفتم که او در پاسخ با خنده گفت: «اما اون یک گربه سیاهه - ببین، داره از توی راهرو به طرف پایین میاد. گربه‌های سیاه با ارواح میونه خوبی دارن، این طور نیست؟».

به بازی ادامه دایم. بجز صدای شوم و ناخوشایند یک پرنده که از بیرون به گوشمان رسید، هیچ صدایی تمرکز حواس ما را به هم نزد.

ساعت شش و نیم بود و اثری از روشنی روز به چشم نمی‌خورد. سرانجام فرشته اقبال بالای سرم به پرواز درآمد و یک دور از بازی را بردم. اما در همین لحظه صدایی عجیب گوشمان را آزرده. کسی داشت به در می‌کوبید.

رنگ آنیک بیش از پیش پریده بود. قلب من نیز با شدت بیشتری در سینه می‌تپید، اما آقای بانرجی بیدی نبود که به این باده‌ها بلرزد. او با فریادی دیگر پرده سکوت را از هم درید: «کی اونجاست؟».

صدا بار دیگر تکرار شد: تق... تق... تق... تق....

آقای بانرجی از جا برخاست تا سروگوشی آب بدهد، اما من پاچه شلوار او را گرفتم و به سوی خود کشیدم و آهسته گفتم: «نه، تنها نرو!».

هر سه نفر با هم به راه افتادیم. به درون راهرو رفتیم و به سمت چپ خودمان نگاه کردیم. در بیرون در هیکل مردی دیده می‌شد که لباس مرتبی پوشیده و عصایی در دست داشت، اما در تاریکی شب تشخیص دادن چهره او امکانپذیر نبود. آنیک از شدت ترس آستین مرا محکمتر از قبل در مشتش می‌فشرد. به او نگاه کردم و به گونه‌ای، جرئت و شهامتم بیشتر شد. آقای بانرجی چند قدم جلوتر از ما بود. ناگهان صدای او را شنیدیم: «آه، سلام دکتر لارکین! اینجا چه کار می‌کنین؟».

در آن لحظه می‌شد چهره مرد اروپایی میانسالی را تشخیص داد. او به چشمان آبی خود در پشت قاب طلایی عینکش چرخش ملایمی داد و با لبخندی مطبوع

گفت: «ماشین موریس تو رو دیدم که بیرون پارک شده بود. بعد هم از پنجره دیدم که اینجا شمع روشن با خودم گفتم پیام بینم دارین چه کار می کنین.»

بانرجی نیشخندی زد: «راستش این پیشنهاد مال این دو تا دوست جوون منه. اونا منو اینجا کشوندن که باهم ورق بازی کنیم، اون هم فقط برای ماجراجویی!».

– خیلی خوبه، عالیه ... جووونی وقت دیوونه بازیه ... آدمای پیر مثل من، باید توی خونه بشینن و به گذشته ها فکر کنن. خوبه ... خوبه. خوش بگذره!

دکتر لارکین برای خدا حافظی دستش را بلند کرد و عصازنان دور شد.

بار دیگر هراس بی اساس. بازی را دوباره از سر گرفتیم. من حدود چهار رویه باخته بودم و داشتم باختم را تا اندازه ای جبران می کردم. حتی اگر روح سایمون در برابر چشمانم ظاهر نمی شد، چنانچه در بازی برنده می شدم، نتیجه کار برایم ارزشمند بود.

من پی در پی به ساعت نگاه می کردم. بنابراین می توانم بگویم آن رویداد دقیقاً در چه ساعتی به وقوع پیوست. آقای براون نوشته بود که روح سایمون درست در ساعت مردنش بار دیگر در برابر دیدگان او ظاهر شده بود.

من داشتم به ورقهایی که در دست داشتم نگاه می کردم؛ آقای بانرجی مشغول روشن کردن پپیش بود و آتیک دست خود را درون کیف برده و در حال بیرون آوردن ساندویچها بود که ناگهان حالت صورتش تغییر کرد و عضلات بدنش همچون سنگ شد.

چشمانش به چیزی در آن سوی اتاق خیره شده بود؛ درون راهرو. من و آقای بانرجی ناخودآگاه مسیر نگاه او را با چشم تعقیب کردیم. آنچه دیدم نفسم را در سینه حبس کرد.

یک جفت چشم درخشان از درون فضای تاریک راهرو به ما خیره شده بود. آن چشمان سبز کمرنگ، تابش زرد فسفری داشت؛ بدون کوچکترین لرزش.

دست راست آقای بانرجی به سوی اسلحه کمریش رفت. در همان لحظه همه چیز به حال عادی بازگشت و نفس من جا آمد و گفتم: «احتیاجی نیست اسلحه تون رو دربیارین آقای بانرجی. اون چشمها مال همون گربه سیاهه!».

به نظر می رسید آتیک با شنیدن حرفهای من آرام گرفته است. آقای بانرجی دستش را از اسلحه خود دور کرد و به نرمی گفت: «چه مضحک!».

چشمان زرد فسفری نزدیکتر آمد. همین که از آستانه در عبور کرد، دریافتم که حق با من است. آن موجود در واقع همان گربه سیاه بود.

گره به درون اتاق آمد و به سمت چپ پیچید. چشمان ما همه حرکات او را دنبال می کرد. ما نیز مسیر نگاه خود را به سمت چپ تغییر دادیم.

سپس هر سه نفرمان بی اراده یک صدا را از گلو خارج ساختیم؛ صدایی که انسان پس از ترسیدن بیش از اندازه و از جا پریدن، از خود درمی آورد. علت آن نیز آشکار بود - هنگامی که داشتیم به بازی ورق ادامه می دادیم، از جایی ناپیدا صدای پشت بلندی ظاهر شد؛ پوشیده شده با پارچهٔ مخملی قرمز رنگ ... و در کنار شومینه جای گرفت. گرهٔ سیاه، همچون شبی دیجور و بی ماه، به سوی صدلی رفت، لحظه ای درنگ کرد و سپس به روی نشیمنگاه آن پرید و آرام در آن جای گرفت و بدن خود را حلقه کرد.

درست در همان لحظه، صدایی شنیدم که خون را در رگهایم منجمد کرد. صدای پیرمردی که خودش دیده نمی شد، به گوش می رسید که شادمانه می خندید و پی در پی تکرار می کرد: «سایمون، سایمون، سایمون ...» حتی صدای کف زدن او که همچون کودکان به وجد آمده، دست به هم می کوبید، در فضای اتاق طنین انداز شده بود.

صدای فریادی آگاهم کرد که آنیک بیهوش شده است. آقای بانرجی چه شده بود؟ او، آنیک را در میان بازوان نیرومندش گرفته بود و به سوی در اصلی می دوید.

من نیز به سرعت به دنبالش رفتم. ورقهای بازی، شمعها، غذا، زیرانداز ... همه چیز بر جا مانده بود. پشت درِ ساختمان، در فاصله ای دور، دروازهٔ اصلی باغ قرار داشت. همگی همچون دیوانگان دویدیم تا به اتومبیل موریس که درست بیرون دروازهٔ باغ پارک شده بود، رسیدیم. خدا را شکر که خیابانهای بنگلور خلوت بود و اثری از اتومبیل در آن دیده نمی شد. از این فکر بر خودم لرزیدم که اگر چنین نبود، بر اثر آن رانندگی دیوانه وار چه تعداد از مردم آسیب می دیدند.

آنیک در اتومبیل به هوش آمد، اما قادر نبود حتی کلمه ای بر زبان آورد. هنگامی که به خانهٔ آنیک رسیدیم، آقای بانرجی نخستین کسی بود که لب به سخن باز کرد. او پس از برداشتن شیشهٔ مشروب و سر کشیدن نیمی از آن، شجاعتی یافت و گفت: «پس سایمون یک گره بود!».

من نیز در وضعیتی نبودم که قادر به گفتن کلامی باشم، اما حس کردم که حق با اوست.

بدون شک حقیقت داشت. سایمون آقای براون - آن موجود باهوش، غریب، مغرور،

صمیمی و با محبت که وی تا بدان اندازه به آن عشق می ورزید- همان گربه سیاهی بود
که در آن خانه دیده بودیم!